



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا
گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا

می‌کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید
دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا

آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا

تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
آخر او نقش‌یست جسمانی و تو جانی چرا

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
تو بر او از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا

چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم
دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا

خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوشت
از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

شه به حق چون شمس تبریز است ثانی نیستش
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا